

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۳ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند (۱۲)

مکتب و مسجدی نبود که نگشته باشیم

یک سال قبل از مکتب فارغ شده بودم. تلاش هایم به خاطر کاریابی به جایی نرسید. گفته می شد تا حزبی نباشی ممکن نیست مقرر شوی. پدرم دو سال قبل در گذشته بود. من و برادر کوچکم کراچی کشی کرده، زندگی بخور نمیر خانواده را می چرخانیدیم. خواهرانم صنف ۱۱ و ۳ مکتب بودند.

فامیل ما یک خانواده غیر سیاسی بود. مادرم همیشه می گفت: به کار کسی کار نداشته باشید. اواخر ماه حمل همه ما در اضطراب بودیم، زیرا باید به عسکری می رفتم، در آنصورت فامیل ما نان آور خود را از دست می داد. رادیوها از آمدن مجاهدین خبر می دادند. کابلیان در انتظار توأم با تشویش به سر می بردند. من خوشحال بودم زیرا حداقل از عسکری خلاص می شدم.

خانه محقری در شاه شهید از پدر برای ما به میراث مانده در آن زندگی می کردیم. ولایات یکی بعد از دیگری سقوط می کردند و بالاخره کابل هم تسلیم شد. گروپ های مسلح به شهر ریختند، پلنگی پوشان بر پیکپ ها سوار نقاط مختلف شهر را اشغال نمودند. آنانی که از اختلافات بین مجاهدین با خبر بودند از تقسیم نقاط مختلف شهر بین شان صحبت کرده از وقوع حتمی جنگ بین تنظیم ها بحث می کردند.

بعد از ظهر هنوز به جاده نرسیده بودیم که فیرهایی در اطراف وزارت داخله آغاز شد. مردم به سوی خانه های خود فرار می کردند. ما هم کراچی خود را دور داده به خانه برگشتیم. از اولین کوچه عبور نکرده بودیم که انفجار شدیدی آسمانی را تکان داد و بعد جنگی آغاز شد که کابل را در انفجار و آتش فرو برد.

ما همه به زیر زمینی پناه بردیم و یک هفته نتوانستیم قدم بیرون بگذاریم. خواهر کوچکم شب های اول سخت می گریست و تا صبح بیدار می ماند. یک هفته بعد جنگ کمی سرد شد، از زیرزمینی برآمدیم. افراد مسلح در گروپ های کوچک سه چهار نفری گشت و گذار می کردند. اولین باری بود که مجاهدین را می دیدم. یکی از هم کوچه ای های ما به دنبالم آمد و گفت: تصمیم دارم فامیل را به شش درک انتقال بدهم، اگر کراچی خود را آورده لباس هایم را ببری مزد خوبی برایت داده خوشحال می شوم. من که در آن بیکاری از خدا کاری می خواستم کراچی را کشیده لباس ها را بار کردیم. هنوز از کوچه بیرون نشده بودیم که سه مرد مسلح در برابر ما ایستاده یکی با آواز

ز مختی پرسید: مگر شما خبر ندارید که کوچ کشی ممنوع است؟ و بیدرنگ شروع به جدا کردن چند لحاف و توشک از اشیای دیگر بار بر کراچی نمودند. صاحب خانه بنای غالمغال را گذاشت که مگر چور است؟ هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که قنذاقی حواله گردنش کردند. مرد بیچاره چنان به زمین خورد که تا چند لحظه تکان نمی خورد. افراد مسلح بعد کراچی ام را با اشیائی که برای خود جدا کرده بودند، بردند. با خود می گفتند، کراچی بسیار به درد ما خواهد خورد.

من و برادرم که یگانه وسیله کار خود را از دست داده بودیم، تا خانه گریسته، جریان را به مادر گفتیم و او هم به شدت گریست.

شام همان روز درگیری شدیدی آغاز شد. مثلی که تمام تنظیم ها شاه شهید را بکوبند، باران سرب و گلوله باریدن



گرفت و ناگهان گلوله تویی در صحن حویلی ما فرود آمد. دود غلیظی حویلی را در خود فرو برد، و هنوز روشنی انفجار گم نشده بود که آخی از میان ما برخاست. مادرم با این که خود را به روی انداخته بود، فریاد می زد: چه شد؟ به جان کی خورد؟ همه ما جواب دادیم به جز از خواهرک کوچکم که با اصابت پارچه شکمش دریده، خون فواره می زد. ما سه شب توان بیرون شدن را

نداشتیم. چشم های ما خشکیده بودند، اشکی نمی ریختند. شب دوم با هزار مشقت جسد خواهرکم را در چُفُری دفن کردیم و تا صبح آنقدر گریستیم که چشم های همه ما چون کاسه خون سرخ شده بود. بعدها با اصابت چند راکت قبرش هم از بین رفت.

ما که از شمال به کابل آمده بودیم قوم و خویشی نداشتیم تا ما را کمک کنند لذا حیران بودیم که چه کنیم و به کجا برویم. چون چاره ای نبود تصمیم گرفتیم به مجردی که جنگ کمی آرام بگیرد، به کارته پروان رفته در مکتب یا مسجدی جابه جا شویم. فردا صبح جنگ کمی آرام گرفت، ما با عجله به طرف شهر در حرکت شدیم. فیرهای هوایی از فراز سر ما عبور می کردند. ما تمام دار و ندار خود را رها کرده با مقدار کمی از وسایل ضروری که برداشته بودیم، به پل محمود خان رسیدیم که ناگهان جنگ از سر گرفته شد و درگیری سنگینی آغاز گردید. مرمی های بسیاری به دور و بر ما اصابت می کردند. اشیای را رها کرده در جویچه ها پروت کردیم که راکتی در چند قدمی ما اصابت کرد. چند لحظه در دود و گرد ناپدید شدیم. وقتی هوا روشن شد، مادرم را دیدم که در میان خون غرق شده بی حرکت افتاده است. فریادکنان خود را به او رساندم. بیچاره مادر یک پایش قطع شده بود. موتری سر رسید، با عجله او را به شفاخانه رساندم، خونریزی اش را بند کرده، بعد از سه شبانه روز به هوش آمد. او به دنبال خواهر و برادرم می گریست و چیغ می زد. روز هائی که جنگ کمی آرام می گرفت من از شفاخانه برآمده آنان را می پالیدم ولی نشانی نمی یافتم.

مادرم بعد از بیست روز شفا یافته با یک پای او را به دوش گرفته از شفاخانه خارج شدم. مادرم را به کارته پروان رسانده در مسجدی ماندم و خودم روزها به دنبال خواهر و برادرم سرگردان بودم که بالاخره بعد از دو ماه هر دو را در سرای خواجه یافتم. این که آن دو چطور به آنجا رسیده بودند، داستان غم انگیز دیگری دارد. مکتب و مسجدی نبود که چهار نفر خانواده ما چون کولی های خانه به دوش نگشته باشیم، نه جایی برای نشستن داشتیم نه نانی برای خوردن.